

ویل دورانت

چاپ دوازدهم

دربارهٔ معنی زندگی

شهاب‌الدین عباسی



رمان‌نویس ما، تئودور درایزر، که غرق در پیکارهای بیکاران بود، در تاریخ ۲۳ ژوئن ۱۹۳۱، به اختصار چنین نوشت:

نامهٔ ۱۵ ژوئن شما به نظرم، بهترین جوابی است که می‌شود به این سؤالتان داد که معنی یا ارزش زندگی انسان چیست؟ اگر وقت داشتم چنین کاری را بر عهده بگیرم، جوابم واقعاً می‌توانست سخن تندی مثل این نامهٔ شما باشد.

اچ. ال. منکن

از منتقد پیشرو ما، اچ. ال. منکن، مردی که بیش از دیگران بر ادبیات و اندیشهٔ معاصر آمریکا تأثیر گذاشته است، این پاسخِ صریح رسید:

از من پرسیده‌اید که مایهٔ تسلی و خُرسندی من در زندگی چیست، و چرا به کار و زندگی ادامه می‌دهم. من به کار و زندگی ادامه می‌دهم به همان دلیلی که یک مرغ به نشستن بر روی تخم‌مرغ‌ها ادامه می‌دهد. در هر موجود زنده‌ای انگیزه‌ای مبهم ولی قدرتمند برای کار و فعالیت وجود دارد. زندگی، مقتضی زیستن است. عدم فعالیت، مگر به عنوان مقیاسی برای تجدید قوا در میان امواج کار و فعالیت، برای ارگانیسم سالم، دردناک و خطرناک - و در واقع، تقریباً ناممکن- است. فقط آدمِ محتضر می‌تواند واقعاً عاطل و باطل باشد و کاری نکند.

البته شکل دقیق فعالیت یک فرد، با قوا و قابلیت‌هایی که با آن‌ها به دنیا می‌آید، مشخص است. به عبارت دیگر، توانایی‌هایش را وراثت تعیین می‌کند. من مثل مرغ‌ها تخم نمی‌گذارم، چون بدون قوا و قابلیت‌های آن‌ها به دنیا آمده‌ام. به همین دلیل، دنبال انتخابات کنگره نمی‌روم، یا ویولن نمی‌زنم، یا در دانشگاه متافیزیک درس نمی‌دهم، یا در کارخانهٔ ذوب‌آهن کار نمی‌کنم. تنها، کاری را انجام می‌دهم که برای دستانم ساده‌تر و راحت‌تر است. و از قضا،

من با علاقه‌ای شدید و سیری‌ناپذیر به ایده‌ها به دنیا آمده‌ام و از این‌رو دوست دارم با آن‌ها بازی کنم. و از قضا، با توانایی‌ای بالاتر از حد متوسط برای بیان آن‌ها در قالب کلمات هم به دنیا آمده‌ام. در نتیجه، من نویسنده و سردبیرم، یعنی کسی که با آن‌ها معامله می‌کند و آن‌ها را با هم می‌آمیزد.

ارادهٔ آگاهانهٔ خیلی کمی در همهٔ این‌ها وجود دارد. آنچه من انجام می‌دهم به دست تقدیری غیرقابل درک جهت پیدا می‌کند، نه با انتخاب خودم. من در پسربچگی، علاقه‌ای نیرومند ولی آرام به واقعیت‌های دقیق داشتم. می‌خواستم شیمی‌دان بشوم، ولی در عین حال پدر فقیرم سعی می‌کرد از من یک کاسب بسازد. در زمان‌هایی دیگر، مثل هر آدم نسبتاً فقیر دیگر، آرزو داشتم با کلاهبرداری‌هایی ساده، پول هنگفتی به چنگ بیاورم. ولی با همهٔ این احوال، نویسنده شدم و تا پایان هم نویسنده باقی خواهم ماند، درست مثل گاوی که همهٔ عمرش شیر می‌دهد، گرچه نفع شخصی‌اش اقتضا می‌کند که مشروب جین بدهد.

من خوش‌شانس‌تر از اکثر آدم‌ها بودم، چون از دوران کودکی قادر بوده‌ام زندگی خوبی داشته باشم و آنچه را که می‌خواستم، انجام بدهم- یعنی کاری را برای هیچ انجام بدهم، آن‌هم با کمال میل، اگر هیچ پاداشی برای آن در کار نبود. معتقدم خیلی از آدم‌ها، اینقدر خوشبخت نیستند. میلیون‌ها تن از آن‌ها مجبورند زندگی‌شان را به شکل وظیفه‌ای که واقعاً علاقه‌ای به آن ندارند، پیش ببرند. اما من، زندگی خوشایند فوق‌العاده‌ای داشتم، با اینکه گرفتاری‌ها و مصیبت‌هایم کم نبود. چون در وسط آن گرفتاری‌ها و مصائب، باز از رضایتمندی بسیار زیادی که فعالیت آزاد در پی دارد، بهره‌مند می‌شدم. من به طور عمده، دقیقاً هر چه را که دلم می‌خواست انجام دادم. اثرات احتمالی این کارها بر سایر افراد، خیلی کم نظرم را به خود جلب می‌کرد. من برای خوشایند دیگران قلم نزدم و چاپ نکردم، بلکه برای دل خودم این کارها را کردم، درست مثل گاوی که شیر می‌دهد، نه برای سود لبنیاتی، بلکه برای

رضایت خودش. دوست دارم فکر کنم که بیشترِ ایده‌هایم صحیح و سالم بوده‌اند، ولی راستش برایم مهم نیست. دنیا ممکن است آن‌ها را بگیرد یا دست به آن‌ها نزند. در هر حال، من با آن‌ها خوش بوده‌ام.

من در کنار کارِ موافق و مطبوع، به عنوان وسیله‌ای برای کسب سعادت، چیزی را قرار می‌دهم که هاکسلی اسمش را گذاشته بود «دلبستگی‌های خانوادگی»، یعنی معاشرت هر روزه با خانواده و دوستان. خانهٔ من غم‌های تلخ دیده است، ولی هیچ جروبحث جدی ندید، و هرگز دچار فقر نشد. من با مادرم و خواهرم کاملاً خوشبخت بودم، و با همسرم هم کاملاً خوشبختم. بیشترِ مردانی که با آن‌ها حشر و نشر دارم دوستان خیلی قدیمی من‌اند. بعضیَ از آن‌ها را بیشتر از سی سال است که می‌شناسم. به ندرت پیش می‌آید با کسی آشنایی نزدیک داشته باشم و کمتر از ده سال بشناسمش. این دوست‌ها به من نشاط می‌دهند. من به آن‌ها روی می‌آورم وقتی کارها با میل و اشتیاقی تمامی‌ناپذیر به انجام می‌رسد. ما ذوق و سلیقهٔ عمومی یکسانی داریم و دنیا را خیلی شبیه هم می‌بینیم. بیشترِ آن‌ها مثل من علاقه‌مند موسیقی هستند. این به من لذتی در این زندگی می‌دهد که از هر چیز بیرونیِ دیگری بیشتر است. من این را هر سال بیشتر از پیش دوست دارم.

اما در مورد دین باید بگویم که کاملاً از آن بی‌بهره‌ام. در زندگی بزرگسالی‌ام هیچ‌وقت چیزی که بتوان آن را به شکل قابل‌قبولی انگیزهٔ دینی خواند، تجربه نکردم. پدرم و پدربزرگم پیش از من لاادری بودند، و اگرچه در نوجوانی به کلاس تعلیمات دینی فرستاده می‌شدم و در معرض الاهیات مسیحی بودم، ولی هرگز فکر نمی‌کردم به آن اعتقاد دارم. پدرم تصور می‌کرد من باید آن را یاد بگیرم، ولی ظاهراً هرگز از خاطرش نمی‌گذشت که من آن‌ها را خواهم پذیرفت. او روان‌شناس خوبی بود. چیزی که در کلاس تعلیمات دینی، علاوه بر آشنایی گسترده با آداب مسیحی، یاد گرفتم باور استوار این موضوع بود که دیانت مسیحی پر بود از بی‌معنایی‌های فاحش،

و خدای مسیحی مهمل بود. از آن زمان چیزهای زیادی در الاهیات خواندم، شاید بیشتر از کشیش‌های متوسط، ولی هرگز هیچ دلیلی پیدا نکردم بر اینکه فکرم را عوض کنم. عمل عبادت، آن طور که مسیحیان انجامش می‌دهند، به نظرم بیشتر باعث تحقیر می‌شود تا تعالی. این کار مستلزم به خاک افتادن در برابر موجودی است که، اگر وجود داشته باشد، مستحق انزجار است نه احترام. من در این جهان، شاهد و قرینهٔ کمی بر وجود به‌اصطلاح خوبی خدا می‌بینم. برعکس، به نظرم چنین می‌رسد که او، بر پایهٔ قدرت اَعمال روزانه‌اش، باید در زمرهٔ احمق‌ترین، بیرحم‌ترین و خبیث‌ترین آدم‌ها ثبت شود. می‌توانم این را با وجدان آسوده بگویم، چون او با من خیلی خوب، و در واقع با ادب بسیار، رفتار کرده است. ولی نمی‌توانم به آزار و شکنجهٔ وحشیانهٔ اکثرِ انسان‌های دیگر به دست او فکر نکنم. ابداً نمی‌توانم به خدای جنگ و سیاست و الاهیات و سرطان، حرمت بگذارم.

من به زندگی پس از مرگ معتقد نیستم، و هیچ تمایلی هم به آن ندارم. اعتقاد به زندگی پس از مرگ، از روحیهٔ کودکانهٔ آدم‌های حقیر ناشی می‌شود. این اعتقاد، در شکل مسیحی‌اش، فاصلهٔ اندکی دارد با ترفندی برای انتقام گرفتن از آن کسانی که حال و روز بهتری در دنیا داشته‌اند. اینکه زندگی چه معنایی ممکن است داشته باشد را نمی‌دانم؛ ولی تمایل دارم گمان کنم زندگی هیچ معنایی ندارد. فقط می‌دانم که، زندگی لااقل برای من، درحالی که طول کشید، بسیار سرگرم کننده بود. در واقع حتی دردسرهای زندگی هم می‌تواند سرگرم کننده باشد. به‌علاوه، این دردسرها مستعدند اوصاف انسانی‌ای را پرورش دهند که من بیشتر از همه تحسینشان می‌کنم، یعنی شجاعت و امثال آن. فکر می‌کنم شریف‌ترین انسان کسی است که با خدا می‌جنگد و بر او پیروز می‌شود. من خیلی کم این کار را کرده‌ام. وقتی مُردم باید خُرسند باشم که در عدم، محو می‌شوم. هیچ نمایشی، هر چند هم که خوب باشد، احتمالاً نمی‌تواند برای همیشه خوب بماند.

اوسیپ گاوریلوویچ
و بدبینی‌ای یکسره عمیق، مشخصهٔ پاسخِ شیوای اوسیپ گاوریلوویچ است، نجیب‌زادهٔ مهربان پیانو، که مرا اغلب از دایرهٔ تنگ وجودم به سوی دریای پر رمز و راز واقعیت برمی‌کشد، که فقط عارف می‌تواند از آن پرده برگیرد:

آقای دورانت عزیزم
در بازگشتم از سفری خارجی، دیدن نامه‌تان اتفاقی نامنتظره و خوشایند برایم بود. صمیمانه بگویم که دوست داشتم می‌توانستم پاسخ خواست شما را با الهام از باورهایی امیدوارانه و راهگشا می‌دادم. ولی راستش را بخواهید نمی‌توانم این کار را بکنم. وقتی پیشروی نژاد انسان در طول سده‌ها را بررسی می‌کنم، قادر نیستم هیچ طرحی تشخیص بدهم که به حاصل و ثمرهٔ بالاتری در اینجا و آنجا منتهی شود. ظلم و بی‌عدالتی و بی‌قانونی انگار مشخصهٔ طبیعت و اعمال انسان امروز است به همان اندازه (البته احتمالاً به شکلی متفاوت) که هزاران سال قبل چنین بود. نگاهی به آشفتگی بی‌سابقهٔ سیاسی و اجتماعی و اقتصادی‌ای که در جهان کنونی شایع است این درس را به ما می‌دهد. این وضع، نتیجهٔ ناگزیر ناتوانی یا بی‌علاقگی علاج‌ناپذیر ما به یادگیری از راه تجربه است و بس. فقدان بخشندگی ما، فقدان شجاعت اخلاقی ما، همان اندازه ویژگی انسان امروز هستند که قرن‌ها پیش بودند.

با این حال، عشق و زیبایی هم وجود دارد و بشر بدون آرمان‌ها نیست، حتی اگر آرمان‌ها هر روز، نه، هر ساعت، در جستجوی ابلهانهٔ امور مادی قربانی شوند. یکی از سؤال‌های نامه شما از من این بود: «به ما بگویید تسلی‌ها و خوشی‌هایتان را از کجا پیدا می‌کنید و دست آخر، گنجتان در کجا نهفته است؟» من خوشی و سعادت شخصی‌ام را در دو چیز می‌یابم: هنر و خانواده‌ام. اما آیا نسل‌های آینده همچنان از این گنجینه‌ها برخوردار خواهند بود؟ سؤال

این است؛ زیبایی هنر ــ آن طور که من زیبایی را می‌فهمم ــ دارد به طور نظام‌مند در مقابل چشمان ما نابود می‌شود، و احساسات گرایی‌های نازل جای آن را می گیرد. آنان که می‌خواهند پیام‌آوران هنری جدید باشند، برای ما موعظه می کنند که زیبایی دیگر هدف اصلی و اولیهٔ هنر نیست. در مورد خانواده هم باید بگویم که نامه شما بیانگر نگرانی‌های جدی است، و من با آن‌ها موافقت تمام دارم. ظهور انقلاب صنعتی‌ای که رخ داده، اگر قرار باشد در جهان فراگیر شود چه‌بسا خانه و خانواده را نابود کند، همان‌طور که تا به حال چیزهای زیادی را نابود کرده که پیش از این گمان می کردیم نابودنشدنی‌اند. آقای دکتر دورانت عزیز، این پاسخ رضایت‌بخشی به کاوش شما نیست... مردم معمولاً قادر نیستند فلسفهٔ بدبینانهٔ کسی را بدون اینکه به مجادلهٔ شخصی او با تقدیر بدگمان باشند، درک کنند. حتی متفکر بزرگی مثل شوپنهاور هم نتوانست از این اتهام بگریزد، چه برسد به من. با این حال، شخصاً هیچ شکایتی ندارم، اگر در دستان سرنوشت به من خوب گذشته باشد.

من همیشه معتقد بودم ــ و هنوز هم هستم ــ که فلسفهٔ زندگی انسان نباید بر تجربهٔ شخصی بلکه باید بر مشاهدهٔ گسترده و بی‌طرفانه استوار باشد. ما همه چشم برای دیدن و گوش برای شنیدن داریم. به ما فرصت تماشای زندگی پیرامونمان داده شده. آیا آدم باید آن‌قدر تنگ‌نظر باشد که جهان را بر اساس آنچه از قضا خوشبختی یا بدبختی شخصی‌اش بوده قضاوت کند؟ چون من روزی سه وعده غذا می‌خورم آیا نتیجه می‌شود که هیچ جایی گرسنگی نیست؟ چون بعضی از ما سالم و تندرستیم باید چشممان را به روی این واقعیت ببندیم که هزاران انسان روزانه متحمل رنج‌ها و تألمات جسمی می‌شوند؟

ارادتمند شما

اوسیپ گاوریلوویچ

در هر دو مورد، این عشق است که کسی را به دیگری گره می‌زند و این دلیل زندگی است. عشق به خانواده اول از همه است (من زن هستم!). عشق به همهٔ آن کسانی که شباهت‌هایی با ما دارند و تجربه‌های یکسانی از سر گذرانده‌اند.

با بهترین آرزوها

جینالومبروسو

هلن ویلز مودی

اما به راستی جالب‌توجه‌ترین پاسخ از طرف یک زن، از هلن ویلز مودی بود. وجود او در نفس خود، دلیل خوبی برای زندگی کردن است؛ او بیشتر از هزار مدیر گروه آناتومی و هزار مدیر کلاه‌فروشی‌های زنانه، برای «شکوفایی دختر آمریکایی» کار کرده است؛ و دختر آمریکایی یا دختر اروپایی در بهترین جایگاهش، یک دستاورد کافیِ پروتوپلاسم است که ایمان و غرور در زندگی را تضمین می‌کند. او به همان خوبی که تنیس بازی می‌کند، می‌نویسد:

دکتر دورانت عزیز

کسی که بیست و پنج سالش است باید خیلی محتاط باشد که در مورد موضوعات مهم و فوق‌العاده‌ای که در نامه‌تان از آن‌ها نام بردید، چه می‌گوید. یکی از نشانه‌های جوانی، داشتن این احساس است که فرد همهٔ فلسفهٔ زندگی را دقیق و مرتب طبقه‌بندی کرده است. اگر این درست باشد، پس من باید حسابی پیر باشم چون در واقع در مورد هیچ چیزی کاملاً مطمئن نیستم. تنها چیزی که می‌دانم واقعاً می‌خواهم، وسایلی برای کار با بی‌قراری‌ای است که انگار دائم در قلبم حس می‌کنم؛ بازی تنیس، نقاشی کردن — تقریباً هر کاری از دست آن‌ها ساخته است. وقتی بچه بودم، نمی‌دانستم

تنیس چیست، ولی حالا فکر می‌کنم با آن آشنا هستم و می‌دانم چیست. به همین دلیل است که در طول این همه سال این‌قدر سریع و بی‌امان تنیس بازی کرده‌ام. و به همین دلیل بود که در مدرسه با جدیت و پشتکار درس می‌خواندم و حتی به گریه می‌افتادم اگر احیاناً نمرهٔ کامل را در هجی کردن نمی‌گرفتم. به همین خاطر بود که برای دریافت بالاترین نشان علمی دانشکده سخت تلاش کردم و آن را به دست هم آوردم. و می‌دانم که اگر این‌طور نمی‌شد حسابی دل‌آزرده می‌شدم.

از ته دل امیدوارم این بی‌قراری، این امید دائم به پیشرفت و نیل به درجات کمال، شکل عجیب و غریبی از خودپسندی نباشد. این، در نظر من دین است. این همان «نیروی انگیزه‌بخش کار و زحمت» است. (و من چه زحمتی کشیده‌ام!). با کار و تلاش بی‌وقفه روی چیزهایی که دوست داشتم، افسون‌های گذرای غم و اندوه و ناراحتی یا خشم را از ذهنم دور کردم، و پس از آن احساس شادمانی و آرامش در خود یافتم.

امیدوارم این بی‌قراری مدام، این علاقهٔ پرشور به کار و کوشش مستمر و حرکت به سوی نیل به درجاتی از کمال، با عشق به زیبایی عجین باشد. حتی چه بسا رابطهٔ خیلی نزدیکی با هم داشته باشند. می‌دانم که در تأمل بر زیباییِ کمال در هنرها، انگار به سپهر دیگری منتقل می‌شویم (کلمات زیادند اما من نمی‌توانم کلمات درست را بیابم). موسیقی، مجسمه‌سازی، و در بزرگ‌ترین درجه، نقاشی. (البته وقتی از کمال در هنر حرف می‌زنم منظورم نرمی و لطافت یا «خیره‌کنندگی» در اثر هنری، که «کمالی» کهنه است، نیست). در مواجهه با ترکیب‌های رنگی در هنر و در طبیعت (و نه هرگز طبیعت «در» هنر)، اگر بخواهم از توصیفی متداول استفاده کنم، می‌بینم که قادر نیستم بی‌اعتنا از کنار آن‌ها رد شوم؛ چنین احساسی انگار مرا فرا می‌گیرد و در خود فرو می‌برد، و من هم متقابلاً واکنش ذهنی خشنی نشان می‌دهم! کمال و زیبایی در هر حوزه‌ای مرا به خود جذب می‌کنند، اما

بیشتر از همه در هنر، و در هنر هم در معنای انتزاعی آن. بدون تردید، هر کسی خود را در عواطف و احساساتش منحصر به فرد می‌انگارد. من در اینجا می‌کوشم در بی‌قراری قلبم معنایی خاص بخوانم، وقتی همین بی‌قراری شاید در قلب هر جوان دیگر هم‌عصرم که در کشور بی‌قرار ما زندگی می‌کند، شعله می‌کشد.

می‌دانم که سر آن ندارم که از قواعد دینی‌ای پیروی کنم که مانند محوطه‌هایی که پر از مانع و حصارند، گسترده شده‌اند. می‌دانم که شما باید به اینجا بیایید، می‌دانم که نمی‌توانید به آنجا بروید. من از شکل دین اکراه دارم. و می‌دانم که از زندگی بیزار می‌شدم اگر از حقِ سعی و تلاش و تقلا برای هدفی که زیباییِ کمال را در خود دارد، محروم می‌شدم.

در راهرو ساختمانم، یک مجسمهٔ یونانی قدیمی از سر یک زن قرار دارد که از مرمر کرم‌رنگ ساخته شده. این مجسمه یک سال قبل به عنوان بخشی از میراث به من رسید. واقعاً از یونان باستان است، و به‌استثنای چند اثر زخم کوچک، قرن‌ها با بینی و ابرو و چانه سالم و بی‌عیب مانده است. سر از نیمرخ، در برابر دیواری کرم‌رنگ قرار دارد، و بر روی یک پایهٔ مرمری تیره ایستاده. در روزهای مختلف نور چهره تغییر می‌کند. گاهی رنگ‌پریده است، آن‌قدر رنگ کمی بر پیشانی و چانه و بینی دارد که سر پراحساسش به سختی از دیوار کرم‌رنگ پشتش متمایز است. در زمان‌هایی دیگر، نور روشن است، و نیم‌رخ با خطوط واضح و روشن، با چانهٔ قوی و در عین حال ظریف و ابروانی فکور، متمایز دیده می‌شود. پیچ و تاب‌های مویش به همراهی نور تا پشت سرش ادامه دارند، تقریباً تا آنجا که در گره مو به هم می‌رسند. گردن او قوی و خوش‌تراش و استوار است. دوست دارم چشم‌هایم را نزدیک کنم و انگشتانم را بر انحناهای چهره‌اش بدوانم، و هر بار از کشف مدلی که چشمم نشناخته، هیجان‌زده شوم. تقریباً گویی نمی‌توانم پیام چهره‌اش را بدانم تا اینکه چشمانم را می‌بندم و عملاً با سر انگشتانم آن

را احساس می‌کنم. او از گالری کلکسیونری آمده، اما با او برای من هیچ تاریخی نیامده. می‌دانم که او زیباست و تقریباً کامل است.

وقتی به سر نگاه می‌کنم لحظات خوش بزرگی به من دست می‌دهد و باعث می‌شود بی‌قراری‌ام را با شدت بیشتری احساس کنم، اشتیاقم به فعالیتی که هدف آن نیل به زیبایی و کمال است. در نظر من، زندگی جالب و دلپذیر و شاد است فقط اگر بتوانم فعالیتی برای این بی‌قراری‌ای که در جانم است، داشته باشم. می‌خواهم این فعالیت بی‌قیدوبند باشد و هیچ وقت تمام نشود؛ دوست دارم تقریباً همه‌وقت بر اندیشه‌هایم غالب باشد؛ دوست دارم «ذهنی یک‌خط» داشته باشم (البته نه ذهنی بسته به روی اطلاعات، چون دوست دارم در مورد همه‌چیز بدانم) اما دوست دارم قادر باشم خودم را محصور به نیروی خود کنم و موتورم را در یک مسیر پیش ببرم و درم را شبیه صدف ببندم و با شتاب به سوی افق، به سوی نامتناهی یا هر چه نامش است، پیش بروم.

سؤال کرده بودید «دست آخر، گنجتان در کجا نهفته است؟» اگر می‌دانستم، اگر فقط یقین مطلق داشتم و جرئت می‌کردم، می‌گفتم: «در درون خودم!» اما برای جوانی بیست و پنج ساله، گفتن این حرف که فکر می‌کند یقین دارد، مضحک است. شاید می‌توانستم توصیف منسجمی از اندیشه‌هایم راجع به زندگی به شما بدهم اگر قادر بودم آن یک سال و نیمی را که در دانشکده فلسفه می‌خواندم، دوباره به خود جذب کنم. با اینکه یادداشت‌های زیادی برداشتم و خلاصه‌های دقیقی به همراه سرفصل‌ها و زیرفصل‌ها و غیره تهیه کرده بودم، اما یک‌جورهایی سررشته را گم کرده‌ام.

نویسنده‌ای جوان که جایزهٔ گوگنهایم را برای اولین رمانش برد، و پر از خوش‌بینی به زندگی در کل بود، بهار گذشته داستانی برایم تعریف کرد که باعث شد تصمیم بگیرم تلاش دیگری در فلسفه به خرج بدهم. داستان راجع به فیلسوفی به اسم سانتایانا بود. وقتی اسمش را شنیدم، به یاد آوردم

که چندین کتاب از او در دانشکده خوانده‌ام. (کم و بیش معتقد بودم او با آن نام، فیلسوفی از شرق دور است. اما این طور به نظر نمی‌رسید. در واقع به نظر می‌رسد او انسانی بود که روزگاری در هاروارد بود!)

داستان به این قرار است: بهار بود. پرتوهای گرم آفتاب و نسیم‌های ملایم تلاش می‌کردند دانشجویان را از کلاس‌ها بیرون بکشند. سانتایانا پشت میزش نشسته بود و برای دانشجویانش مطالبی می‌خواند. مستمعانش با بی‌توجهی نشسته بودند یا روی صندلی لم داده بودند. صدای سانتایانا رفته‌رفته خاموش شد و چشمانش از روی دانشجویان گذشت و از پنجره بر روی درختی در بیرون از کلاس ثابت شد. برگ‌های درخت، کوچک و ظریف و سبز و نو بودند. سانتایانا کتاب را بست. سکوتی کوتاه حاکم شد. بعد او برخاست و گفت: «آقایان بهار است!» و کلاه خود را گرفت و رفت و هیچ وقت برنگشت.

امیدوارم این داستان راست باشد. امیدوارم رفته باشد و از آن روز به بعد در مسیر خود شادمانه همین‌طور پیش رفته باشد. او ــ به گمان من ــ در جستجوی بی‌قرارانهٔ چیزی بود، چیزی که بیانگر زیبایی و کمال است. او خوشی خود را ــ به گمان من ــ از فعالیت بی‌وقفه‌ای که با این جستجو همراه است، به دست می‌آورد. بی‌تردید ــ دست کم من این‌طور گمان می‌کنم ــ مجسمه‌سازی که آن سر یونانی را از مرمر ساخته در دلش این بی‌قراری، این میل به جستجوی کمال و زیبایی را داشته. او لذت را از کارش کسب می‌کرد. شاید چنین بوده که بزرگ‌ترین شادمانی زمانی به او دست می‌داده که خطوط و انحناهای این چهرهٔ جذاب را بر سنگ مرمر می‌تراشید. این ماجرا به قرن‌ها پیش برمی‌گردد. امروز به هیجان می‌آیم وقتی وارد راهرو می‌شوم و این سر یونانی را می‌بینم و پیام آن را ــ به گمانم ــ می‌فهمم: پیام بی‌قراری دل.

من می‌خواهم بی‌قرار باشم، می‌خواهم همیشه دست در عمل داشته باشم و برای نیل به زیبایی و کمال بکوشم. حتی اگر استعداد آن را نداشته باشم، از

لذت عمل برخوردار خواهم بود ــ و همیشه امید هست. لااقل در قلبی جوان و بی‌قرار چنین است.

کسان دیگری که شما به آن‌ها نامه نوشته‌اید، لابد پاسخ‌های روشنی به شما داده‌اند. دوست دارم بدانم پاسخ‌های آن‌ها چیست. دوست دارم بدانم پاسخ جورج برنارد شاو چه بود. او زمانی به من گفته بود تنیس را باید در علفزار بازی کرد، با علف‌هایی بلند و بدون هیچ توپی. لااقل، آنچه به شما گفتم چیزهایی است که واقعاً به آن‌ها اعتقاد دارم!

شما باید چند چیز را به یاد داشته باشید وقتی نامه‌ام را ارزیابی می کنید: اول اینکه من جوان‌ترین عضو فهرست شما هستم. و دوم اینکه من تنها کسی هستم که در فهرست شما با ماهیچه پیش رفته نه با مغز!

با احترام فراوان

هلن ویلز مودی